شبحِ "چپ"

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۸

تعداد صفحه : ۱۳

آخرین بررسی : ۸۷/۰۶

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : ـــــ

شَبَحِ "چپ"

در تاریخِ معاصرِ ما هستند مفاهیمی که آرام آرام تاریخیتِ‌شان را از دست داده‌اند و تبدیل شده‌اند به اَشباح؛ اشباحی که بی‌شناسنامه و بی‌نقطهٔ عزیمت به حیاتِ خود ادامه می‌دهند. سایهٔ‌شان همچنان بر سرِ ماست، بی‌آنکه دیگر کسی به یاد آورد که از چه هنگام سر و کلهٔ‌شان پیدا شده، چگونه شده‌اند گُلِ سَر سبد و از چه وقت بدل به بلاگردان‌هایی بی‌متولی. یکی از این مفاهیم، شَبحِ چپ است. گفتمانی با گرایشاتِ موازی در درونِ خود که از دَم دمای مشروطیت، همچون بسیاری از مفاهیمِ جدیدِ دیگر که در اثرِ مواجهه با غرب در ایران پا گرفت، قدم به میدانِ وجدانِ اجتماعیِ ما گذاشت؛ در تجربیاتِ سیاسی و تاریخیِ معاصرِ جامعهٔ ما نقش بازی کرد؛ گاه در مرکز نشست، گاه به حاشیه رانده شد و در هر حال در این جنگ و گریز، پایه‌گذارِ سُنتی شد که نامش سُنتِ چپ است.

زوجِ چپ و راست در جهانِ مُدرن مشروط و معطوف به شکل‌گیریِ زوجِ بورژوازی ـ پرولتاریا به دنبالِ انقلابِ صنعتی، به حاشیه رانده شدنِ مذهب و دستِ آخر سر زدنِ دولت ـ ملت‌ها بوده است. سر در آوردنِ زوجِ چپ و راست در تاریخِ صد سالهٔ اخیرِ ایران و در غیبتِ همهٔ آن پیش‌شرط‌ها، بررسیِ دلایلِ شکستِ این و آن را مشکل ساخته است. کدام بورژوازی، کدام پرولتاریا، در کدام جامعه و در برابرِ چه نوع قدرتی؟ به همهٔ این مساله‌ها باید مسالهٔ استعمار را هم افزود. از همین رو، بررسیِ پروندهٔ چراییِ شکستِ چپ، بی‌شباهت به بررسیِ چراییِ شکستِ راستِ لیبرال نیست.

به عبارتی، مشکلِ اصلیِ هر دو جریان این بوده است که چگونه می‌توان این راهِ صد ساله را یک شَبه طی کرد؟ راهی که اروپا، قرن‌ها برای طی کردن‌اش وقت گذاشت؛ بورژوازی‌ای که از قرنِ سیزدهم نطفه گرفت و در قرنِ هجدهم به کرسی نشست و لیبرالیسم شد ایدئولوژی‌اش؛ دولت ـ ملت‌هایی که به دنبالِ ضعفِ دستگاهِ کلیساییِ متمرکز توانستند از قرنِ شانزدهم سر برآورند و پرولتاریایی که در پیِ انقلابِ صنعتی، از قرنِ نوزدهم بدل به طبقه‌ای جدید و نیروی فشاری جدی شد و سوسیالیسم ایدئولوژی‌اش.

در جامعهٔ ما برعکس بود. در آغاز ایدئولوژی‌ها پا به میدان گذاشتند و در غیبتِ بسترِ مناسبِ تاریخی، طبقاتی و اجتماعی، باید به چگونگیِ فراهم کردنِ این بستر می‌اندیشیدند؛ با دور زدن، با پریدن از روی مراحل، با متوسل شدن به قدرت و ایجادِ تغییر در آن، با نفوذ کردن در میانِ مردم و تشکیلِ حزب و نهاد و دسته، با حذفِ مذهب، با رفرم در آن، با نپرداختن به آن و... مقصود اینکه تاریخچهٔ چپِ ایران را باید به موازاتِ پرونده‌های دیگر، از جمله پروندهٔ راستِ لیبرال بررسی کرد تا معلوم شود صحبت از کدام شکست است و کدام پیروزی.

تاریخچهٔ چپِ ایران تا انقلابِ ایران به سه دوره تقسیم شدنی است، با اشتراکات و تفاوت‌هایی در هر دوره :

۱. سوسیال دموکراسی / حزبِ کمونیست (۱۳۲۰ ـ ۱۲۸۴)

۲. حزبِ توده/ جریانِ سوم (دههٔ بیست تا سال‌های پایانیِ چهل)

۳. جریاناتِ چریکی / روشنفکرانِ مستقلِ چپ (از سال‌های چهل تا انقلابِ ایران)

سُنتِ چپ در ایران نیز از همان آغازِ پیدایش‌اش، یکدست و یکپارچه نبود و همواره در کنارِ هر گرایشِ مسلط، می‌توان از گرایشاتی موازی نیز نام برد، که اگرچه در اقلیت ماند، اما مانع از یکپارچگیِ آن شد. از زمانِ تشکیلِ اولین تشکلِ چپ در ایران، یعنی حزبِ "سوسیال دموکراتِ ایران" به تاریخِ ۱۲۸۴شمسی، کمی قبل از اعلانِ مشروطیت، تا گروه‌های چریکیِ مارکسیست ـ لنینیستِ دههٔ پنجاه، پرسش‌های مشترک و همیشگیِ این جریان حول و حوشِ چند محورِ مشخص چرخیده است :

الف) موقعیتِ طبقاتیِ ایران چیست ؟ (فئودالی است ؟، نیمه فئودالی ـ نیمه مستعمره؟، بورژوازیِ کمپرادور یا سرمایه داریِ دولتی ؟)

ب) مرحلهٔ انقلاب : بورژوا ـ دموکراتیک است یا سوسیالیستی. تضادِ اصلی : خلق ـ امپریالیسم است یا تضادِ اردوگاهی.

ج) روشِ مبارزه : مسلحانه است یا پارلمانتاریستی و قانونگرا ؟

پرسش دربارهٔ چراییِ انشقاق و از هم گسیختگیِ این جریان، دربارهٔ نسبت‌اش با خارج و اتهامِ وابستگی، در برخورد با مقولهٔ ملیت، و در بابِ مذهب، در ربط و پیوند با پاسخ‌های متفاوتی است که به پرسش‌های سه گانهٔ مذکور هر بار داده می‌شده است؛ پاسخ‌هایی که مبتنی بر قرائت‌های موجود و جاری از متونِ کلاسیکِ مارکسیسم و نیز متاثر از شرایطِ سیاسی و اقتصادیِ جامعه، هر بار به گونه‌ای متفاوت، فرموله می‌شده است.

ورودِ گفتمانِ چپ به ایران به آشناییِ ایرانیان با سوسیال دموکرات‌های روسی در سال‌های پایانیِ قرنِ نوزدهم و سال‌های آغازینِ قرنِ بیستم برمی‌گردد. در زمانی که از عمرِ ورودِ مارکسیسم به روسیه نیز بیست سالی می‌گذرد و هنوز رویکردِ لنینیِ مارکسیسم مسلط نیست. حزبِ سوسیال دموکراتِ ایران که در سالِ ۱۲۸۴تاسیس شد، در حقیقت یکی از شاخه‌های سوسیال دموکراسیِ روسیه بود.

تفکراتِ مارکسیستی در سال‌های هفتادِ پایانیِ قرنِ نوزدهم به روسیه وارد شد. پلخانف را بنیانگذارِ مارکسیسمِ روسی می‌دانند. مارکسیسمِ روسی در کنارِ رُقبایی چون پوپولیست‌ها، نهیلیست‌ها و آنارشیست‌ها همهٔ تلاشش این بود که تئوری‌های مارکس را با روسیهٔ دهقانیِ غیرِصنعتی و بدونِ یک تحولِ عمیقِ اقتصادی تطبیق دهد. در روسیه نه می‌شد از وجودِ یک پرولتاریای قوی سخن گفت و نه از یک بورژوازیِ محکم. پلخانف بر همین اساس معتقد بود که انقلابِ سیاسی بر انقلابِ سوسیالیستی تقدم دارد و برای تدارکِ انقلابِ سوسیالیستی باید منتظرِ گسترش و رشدِ کاپیتالیسم بود.

در مخالفت با این تحلیل، بودند جریاناتی که چنین رویکردی به سلسله بندیِ مارکسیستی را درکی فاتالیستی می‌دانستند و آن را محکوم می‌کردند. همهٔ پرسش این بود که آیا باید منتظرِ رشدِ سرمایه‌داری و توسعهٔ اقتصادی شد یا می‌توان این مراحل را به گونه‌ای جهشی طی کرد و از همان آغاز انقلابِ سوسیالیستی را تدارک دید. بر همین اساس، پرسش از مرحلهٔ انقلاب ضروری می‌نمود. در صورتِ شقِ اول، اتحادِ عمل با بورژوازی و لیبرال‌ها مُجاز شمرده می‌شد و در صورتِ دوم، تکیه بر طبقهٔ کارگر ـ هرچند در اقلیت ـ به رهبریِ پیشتازِ انقلابی، ضرورتی‌ترین حرکت برای تدارکِ انقلابِ سوسیالیستی تلقی می‌شد. در صورتِ اول، مبارزه باید به گونه‌ای قانونی و رفرمیستی پیش می‌رفت و در صورتِ دوم، عملِ انقلابیِ ضدِدولتی یا مسلحانه مُجاز شمرده می‌شد.

چاپِ کتابِ "چه باید کرد" اثرِ لنین که در حقیقت مانیفستِ مارکسیسم ـ لنینیسم است در سالِ ۱۹۰۳صورت می‌گیرد، یعنی یکی دو سال قبل از تشکیلِ حزبِ سوسیال دموکراتِ ایران و هنوز بدل به گفتمانِ مسلط در جنبشِ چپِ روسی نشده است. در انترناسیونالِ دوم (۱۹۱۹ ـ ۱۸۹۱) مارکسیسم ـ لنینیسم گرایشی است در میانِ گرایشاتِ دیگر و در تقابل با متفکرانی چون کائوتسکی و برنشتاین، لاسال و رُزا لوکزامبورگ و... در این دوره ـ یعنی سال‌های آغازینِ قرنِ بیستم ـ نه تنها گرایشِ لنینی هنوز غالبیت پیدا نکرده که بر سرِ تفکراتِ مارکس نیز در انترناسیونالِ دوم، هیچ اِجماعی نیست. اگر چه مارکس در انترناسیونالِ اول توانسته بود رویکردِ خود را تبدیل به گفتمانِ غالب کند، اما ضرورتِ تطبیقِ این تئوری‌ها با موقعیت‌های مختلفِ طبقاتی، مانع از آن می‌شد که رهبرانِ اصلیِ انترناسیونالِ دوم بر سرِ همهٔ پرسش‌های بالا اتفاقِ نظر داشته باشند.

مارکس خود سه شرط را برای امکانِ گسترشِ تئوری‌های انقلابی قائل بود؛ گسترشِ تضادهای مربوط به تولیدِ کاپیتالیستی، تمرکزِ پرولتاریا در جنبشِ سیاسیِ توده‌ای و البته شناختِ دقیقِ این شرایط. پرسش از چگونگیِ تحققِ این سه شرط بود که جریاناتِ متعددِ سوسیال دموکرات در انترناسیونالِ دوم را به گرایشاتِ رویزیونیستی، پوپولیستی، اکونومیستی، رفرمیستی و... تقسیم کرد؛ از انقلاب باید شروع کرد یا از اصلاحات؟ از خیابان یا از پارلمان؟ در مبارزهٔ سیاسی، بورژوازی متحدِ طبیعی است یا دشمن؟ مرحلهٔ انقلاب، سوسیالیستی است یا بورژوا ـ دموکراتیک؟ انترناسیونالِ دوم ارگانیزاسیونی بود که خود را موقتی می‌دانست، استقلال و خودمختاریِ احزاب و گروه‌ها در آن تضمین شده بود، انعطافِ جوامعِ کاپیتالیستی را برای دادنِ امتیاز به طبقهٔ کارگر پذیرفته بود، انهدام و مرگِ اتوماتیکِ سرمایه‌داری را رد می‌کرد و قدرت را مطلقاً در اختیارِ پرولتاریا نمی‌خواست و همین نکات سرنوشتِ ایده‌های مارکس را از سرنوشتِ روسیِ آن و قرائتِ لنینی‌اش جدا ساخت. سوسیال دموکراسی در اروپا و بُلشویسم در روسیه، دو رویکرد و نیز دو قرائتِ متفاوت از آرای مارکس بود.

چپ در آغازِ ورودش به ایران ـ چند سال قبل از پیروزیِ مشروطیت ـ هنوز کاملاً مغلوبِ قرائتِ مارکسیست ـ لنینیستی نبود. جریانی که اگرچه در ذیلِ سوسیال دموکراسیِ روسیه تعریف می‌شد، اما در زمانه‌ای بود که پلخانف پدرِ فکریِ آن محسوب می‌شد و نه لنین و از همه مهم‌تر هنوز قدرت را در

روسیه به دست نگرفته بودند. سوسیال دموکرات‌های ایران نیز در نتیجه متاثر از همین شرایط، مستقل بودند و البته با همان پرسشِ همیشگی : باید با فعالیت‌های انقلابی و با دستورِ کارِ سوسیالیستی حرکت کرد و نقشِ پیشرو این است که باید رشدِ روابطِ سرمایه‌دارانه را در اولویت قرار داد و از همین رو با طبقهٔ متوسط پیوند خورد؟ سوسیال دموکرات‌های ایرانی عبور از نظمِ فئودالیستی به یک رژیمِ لیبرال ـ سکولار و توسعهٔ سرمایه‌داری را در دستورِ کارِ خود قرار دادند و بر همین اساس، با عنوانِ حزبِ دموکرات، روشِ پارلمانتاریستی را برگزیدند و در مجلسِ جدید شرکت کردند.

با پیروزیِ بلشویسم در روسیه و شکل گیریِ انترناسیونالِ کمونیسم (انترناسیونالِ سوم) در ۱۹۱۹ ـ ۱۳۲۰، در ایران نیز الگوی استالینیِ سوسیالیسم و متفاوت با سوسیال دموکراسیِ اولیه پا گرفت و سوسیال دموکرات‌ها را که اساساً در دورانِ جنگِ اول ضعیف شده بودند به حاشیه راند. آشنایی با مشخصاتِ انترناسیونالِ سوم برای فهمِ مختصاتِ مارکسیسمی که واردِ ایران شد اهمیت دارد. از جملهٔ این مشخصات : اِفشا و تصفیهٔ رفرمیست‌های سوسیال دموکرات، ضدیت با بورژوازی بی امکانِ گفت‌وگو، افشای گرایشاتِ ملی گرایانه، تمرکزگراییِ افراطی، نوعی ارتدوکسی و رویکردِ متصلب و قرائتِ رادیکال از آرای مارکس. مارکسیسمی که در ایران پا گذاشت نیز این مختصات را با خود داشت، بی آنکه قرائت‌های دیگر ریشه‌ای گرفته باشد یا امکانِ رشد بیابد، بی آنکه قادر باشد با درکی مشخص و میدانی از جامعهٔ خود، مثلاً نوعی مارکسیسمِ ایرانی را پایه گذاری کند. از همین رو، از همان آغاز به تبعیتِ نظری اکتفا کرد و آن استقلالِ عملِ اولیه را از دست داد.

"حزبِ کمونیستِ" ایران که در سالِ ۱۲۹۹ تشکیل شد، اگرچه در آغاز همچنان از برنامهٔ رفرمیستیِ سوسیال دموکرات‌ها حمایت می‌کرد اما تحتِ تاثیر و نیز حمایتِ بلشویک‌ها با دو گرایش رو به رو شد : از یک سو سلطان زاده که متاثر از الگوی روسیه، خواهانِ تشکیلِ یک حکومتِ کارگری دهقانی بود و از سوی دیگر حیدرخانِ عمو اوغلی که مرحلهٔ انقلاب را بورژوا ـ دموکراتیک می‌دانست. بر همین اساس و با پیروزیِ گرایشِ اول و البته به امیدِ پشتیبانیِ بلشویک‌ها، به قصدِ تاسیسِ یک جمهوریِ شورویِ سوسیالیستی، به حمایت از جنبشِ جنگل پرداخت، کمی بعد پشتِ این جنبش را خالی کرد و موجباتِ سرکوبِ آن را توسطِ رضاخان فراهم آورد و البته بیشترِ اعضای این حزب خود مشمولِ تصفیه‌های درون حزبیِ استالینی شدند.

شوروی پیمانِ همکاری با دولتِ مرکزیِ ایران را امضا کرد و بر اساسِ آن از برنامهٔ قبلیِ خود مبنی بر حمایت از جنبش‌های انقلابیِ ایران دست کشید. مصلحتِ دولتِ شوروی در آن سال‌ها همکاری با رضاخان بود و از همین رو مانع از فعالیت‌های بسیاری از اعضای حزبِ کمونیست و باقی‌مانده‌های جنبشِ جنگل ـ احسان الله خان ـ مقیمِ باکو می‌شد. حزبِ کمونیست مجبور شد فعالیت‌های خود را در قفقاز متوقف کند. موقعیتِ کمونیست‌های ایرانی در قفقاز و باکو کاملاً بستگی به سیاستِ استالین داشت و هرگونه ابتکارِ عمل از آنان گرفته می‌شد. اگرچه ممنوع شدنِ "مرامِ اشتراکی" توسطِ رضاخان نیز به رادیکالیزه شدنِ این جریان کمک کرد ولی سردرگمیِ تئوریک دربارهٔ اولویت‌های مرحلهٔ انقلاب و پذیرشِ تُولیتِ حزبِ برادر طبیعتاً نه تنها سردرگمی در اتخاذِ روش‌های سیاسی را به دنبال داشت که عدمِ ابتکار در این حوزه را نیز مزیدِ بر علت می‌کرد؛ سردرگم میانِ رفرمیسمِ اولیه و رادیکالیسمِ مسلحانهٔ بعدی. تفاوت‌های مارکسیسمِ ایرانیِ سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰با دو دههٔ قبل از آن، در حقیقت تفاوتِ انترناسیونالِ دوم با انترناسیونالِ کمونیسم است. از آن قرائت‌های متکثر دیگر خبری نیست و همه چیز یکدست شده است.

حزبِ توده؛ نیروی سوم

پیروزیِ روسیه بر ارتشِ هیتلری، موجبِ اتخاذِ رویکرد و روش‌های جدیدی از سوی شوروی برای گسترشِ دایرهٔ نفوذِ خود شد، با دو هدف : از یک سو، متحدالشکل کردنِ رفتار و رویکردِ جریانات و گرایشاتِ مارکسیستی در کشورهای مختلف به قصدِ تضمینِ نوعی نگاهِ ارتدوکس و از سوی دیگر شکل دادن به موقعیتی جدید به نامِ کَمپِ سوسیالیست. برای تحققِ این دو هدف، راه‌های متعددی اتخاذ شد و از آن جمله بود برقراریِ شبکه‌ای از احزاب در کشورهای متفاوت و نیز ساخت و سازِ بلوکی از سرزمین‌هایی که در آنها احزابِ کمونیستی به قدرت رسیده باشند. (سیاستِ کُمینفرم)

حزبِ توده در چنین فضایی و به دنبالِ چنین سیاستی در ایران پا گرفت. حزبِ توده در آغاز صراحتاً از تعلقاتِ مارکسیستی سخنی به میان نمی‌آورد، از انقلابِ پرولتری حرف نمی‌زد، در کنارِ خواست‌های دیگرْ طبقاتِ متوسط (همچون جبههٔ ملی) خواهانِ استقلالِ ملی بود و قانونی عمل می‌کرد، حتی نظراتِ تئوریسین‌های دیگرِ سوسیالیست ـ لوکاچ، کائوتسکی، پلخانف و... ـ را در روزنامهٔ مردم انعکاس می‌داد. اما از ۱۳۲۳ به بعد تحتِ تاثیرِ مستقیمِ

سیاست‌های انترناسیونالِ سوم که احزابِ کمونیستِ کشورها را در ارتباط با برادرِ بزرگ می‌خواست و نه مستقل، در نهضتِ ملی کارگزارِ سیاستِ شوروی شد. در تحلیل‌اش از شرایطِ طبقاتیِ جامعهٔ ایران دستخوشِ تشتت بود، در پرسش از مرحلهٔ انقلاب یکسان عمل نمی‌کرد و دستِ آخر در اتخاذِ روشِ مبارزاتِ سیاسی، چپ و راست می‌زد. شرایطِ طبقاتیِ ایران را گاه فئودالی می‌دانست، گاه "نیمه فئودالی ـ نیمه مستعمره"، گاه از بورژوازیِ کمپرادور سخن می‌گفت و به ندرت از سرمایه داریِ دولتی و... مرحلهٔ انقلاب را یک روز "بورژوا ـ دموکراتیک" می‌خواند و در نتیجه متحدِ طبیعیِ خود را طبقهٔ متوسط و بورژوازیِ ملی و روزِ دیگر انقلابِ سوسیالیستی را پی می‌گرفت. در روشِ سیاسی نیز همین تشتّت را می‌شد دید. گاه طرفدارِ ائتلاف با لیبرال‌ها بود، گاه دشمنِ آنها. یک روز خود را در پیوند با نهضتِ ملی تعریف می‌کرد و روزِ دیگر ناسیونالیسم را موردِ عتاب قرار می‌داد. حملاتِ سرمقاله‌های روزنامه‌های نزدیک به این حزب از جمله مجلهٔ "به سوی آینده" به ملیون و ملی گرایی به دنبالِ عدمِ تصویبِ قراردادِ بازرگانیِ ایران و شوروی در مجلسِ شورای ملی، بیانگرِ این تشتت است : "ملی، آخرین تیرِ ترکشِ استعمار در دنیای ماست.". قابلِ توجه اینکه اوجِ حملاتِ حزبِ توده به جبههٔ ملی و ملیون و شخصِ مصدق به همان سالِ ۱۳۲۹ برمی‌گردد؛ سالِ ملی شدنِ صنعت نفت. به همهٔ این دلایل، نقشِ حزبِ توده بیشتر نقشی سیاسی در نزاعِ قدرت بود و نه نمادِ آگاهیِ طبقهٔ کارگر.

با این همه، جنبشِ چپ در این سال‌ها به حزبِ توده ختم نمی‌شد و نباید به آن تقلیل‌اش داد. در برابرِ حزبِ توده و در تقابل با سیاست‌های خارجی و داخلیِ آن، از جریانِ چپِ مستقل و ملیِ دیگری باید نام بُرد که به عنوانِ "نیروی سوم" شناخته شده است. این جریان تحتِ رهبریِ خلیل ملکی و با چهره‌های برجسته‌ای چون انور خامه‌ای، جلال آل احمد، احمد آرام و حسین ملک، از ۱۳ دیِ ۱۳۲۶ به عنوانِ اعتراض به سیاست‌های حزبِ توده از این حزب کناره گیری کردند تا چپِ مستقلی را پی ریخته باشند، چپی که با "ایجادِ تَشتُّت در داخل" و "وابستگی به قدرتِ خارجی" تعریف نشود.

نیروی سوم در عینِ اینکه خود را "همکارِ صد درصدِ کلیهٔ عناصرِ جبههٔ ملیِ دکتر مصدق برای پیروزی بر سیاستِ استعماری می‌دانست"، در عینِ حال خواهانِ اصلاحاتِ اجتماعی نیز بود. این جریان از سالِ ۱۳۲۶ تا زمانِ کودتا، همواره مدافعِ مصدق در سیاست‌های خارجیِ او بود و به ترتیب در نزاعِ مصدق

با حزبِ توده، بقایی، مکی و کاشانی پشتیبانِ او. نقدهای این جریان به سیاست‌های داخلیِ دولتِ مصدق در حوزهٔ مسائلِ اجتماعی و اقتصادی ـ طرحِ مسالهٔ زمین و مالکیت و اعطای حقوقِ دموکراتیکِ مساوی، بهداشتِ عمومی، ملی کردنِ تعلیم و تربیت و... ـ همواره با در نظرگرفتنِ اولویتِ مبارزه با نیروهای کمینفرمی و نیز استعماری ارائه می‌شد. با این وجود نیروی سوم تا قبل از بازسازیِ خود در دههٔ چهل نتوانست مبانیِ تئوریکِ محکم و روشنی را طراحی کند و در برابرِ گفتمانِ غالبِ بلشویسم، قد علم کند. اصلاح گرایی، سوسیال دموکراسی و ناسیونالیسم سه عنصرِ اصلیِ این جریان بود و بنا بر همین اساس، خود را از حزبِ توده متمایز ساخت و توانست در جریاناتِ چپِ سال‌های چهل ـ پنجاه اثر بگذارد.

جریاناتِ چریکی / روشنفکرانِ چپ

از سال‌های دههٔ چهل تا انقلابِ ایران

دهه‌های چهل ـ پنجاه، دهه‌های اتمیزه شدنِ گفتمان و نیز جنبشِ چپ است. تغییرِ ساختارِ طبقاتیِ جامعه به دنبالِ اصلاحاتِ ارضی، سَر زدنِ اَشکالِ جدیدِ نهضت‌های سیاسی ـ انقلابیِ چپ در کنارِ بلشویسم مانندِ الگوی امریکای لاتینی و نیز چینی و دستِ آخر وابستگیِ نظامِ شاه به امریکا و سرکوبگریِ سیستماتیک‌تر، موجباتِ گسست در گفتمانِ چپِ ایرانی را فراهم کرد. این تغییراتِ سه گانه پاسخ به آن پرسش‌های سه گانه را نیز اتمیزه کرد، پرسش در بابِ موقعیتِ طبقاتیِ جامعه، مرحلهٔ انقلاب و نیز روش‌های مبارزه.

تفاوتِ تحلیل بر سرِ موقعیتِ طبقاتیِ ایران باز موجبِ انشعاباتی شد. پروسهٔ استالین زدایی در شوروی و نیز سرزدنِ الگوی چینی، حزبِ توده را با دو انشعابِ بزرگِ مائوئیستی رو به رو کرد. مائوئیست‌ها معتقد بودند که اصلاحاتِ ارضی هیچ گونه تغییرِ اساسی در ساختارِ طبقاتیِ جامعهٔ ایران ایجاد نکرده است و تولیدِ "کشاورزی ـ فئودالی" وجههٔ مسلط است و از همین رو روستاها همچنان نقشِ کانونی را برعهده دارند.

سازمانِ چریک‌های فدایی که در آغاز بافتی جبهه‌ای داشت (دو گروهِ جَزنی ـ ظریفی و احمد زاده ـ پویان) و بعداً تحتِ نظارتِ حمید اشرف شکلِ سازمانی پیدا کرد، معتقد بود که اصلاحاتِ ارضی توانسته است سرمایه‌داریِ وابسته و بورژوازیِ کمپرادور را جانشینِ اقتصادِ پیش‌سرمایه‌داری کند و از همین رو فعالیت‌های خود را متوجهِ شهر کرد. بر همین اساس در تحلیلِ مرحلهٔ انقلاب نیز اختلاف پیش آمد. آیا مرحلهٔ انقلاب، دموکراتیکِ ملی است یا دموکراتیکِ خلق. دموکراتیک ـ ملی دیدنِ مرحلهٔ انقلاب، یعنی اولویتِ مبارزه با امپریالیسم و بر همین اساس ضرورتِ اتحادِ عمل با بورژوازیِ ملی و خرده‌بورژوازی و پذیرفتنِ رهبریِ آنها در این مرحله، اما دموکراتیکِ خلق خواندنِ مرحلهٔ مبارزه، یعنی رو به اضمحلال دیدنِ بورژوازیِ ملی و رهبری را بر دوشِ نیروهای کمونیستی دیدن.

می‌توان گفت که کلیهٔ تشکل‌های چپ در دههٔ چهل، تا یکی ـ دو سال مانده به سرنگونیِ رژیمِ شاه تنها بر سرِ یک موضوع اِجماع داشتند: مبارزهٔ مسلحانه. چه با این تحلیل که موتورِ کوچک می‌تواند بدل به موتورِ بزرگ شود (احمد زاده)، چه به عنوانِ روشی تبلیغی (جَزنی). همگی نیز بر این واقعیت توافق داشتند که راهِ سومی برای مقابله با قدرتِ وابسته وجود ندارد. به رغمِ این اجماعِ عمومی، تضادها بسیار بود. مائوئیست‌ها بنابر تحلیل از موقعیتِ طبقاتیِ ایران (فئودالی ـ کشاورزی) تشکیلِ ارتش‌های دهقانی در میانِ روستاییان را شعارِ خویش قرار دادند. دو گرایشی که منجر به شکل گیریِ سازمانِ فداییانِ خلق شدند، بر عکس معتقد بودند که باید جنگِ چریکی را از شهر آغاز کرد با این تفاوت که جَزنی بر خلافِ احمدزاده بر اولویتِ امرِ سیاسی و سازماندهیِ سازمانِ پیشگام تکیه می‌کرد و توسل به شیوهٔ قهرآمیز را ـ متاثر از لنینیسم ـ فقط در شرایطِ آمادهٔ انقلابی مشروع می‌دانست؛ شرایطی که به نظرِ او در ایران فراهم نبود. (جَزنی در سالِ ۴۷ دستگیر شد و با تسلطِ دیدگاهِ احمد زاده و به خصوص حمید اشرف، نگاهِ جزنی به حاشیه رانده شد). در این میان تنها جریانی که مبارزهٔ مسلحانه را محکوم می‌کرد حزبِ توده بود و البته به دلیلِ بهبودِ روابطِ شوروی با ایران.

جریاناتِ چریکی از طریقِ جانشین کردنِ تضادِ خلق ـ امپریالیسم به جای اردوگاهی دیدن، مشکلِ وابستگی به شوروی را حل کردند، اما مشکلِ نظریِ قرار گرفتن در ذیلِ لنینیسم ـ استالینیسم را نه. الگوی استالینی در سال‌های آغازینِ دههٔ پنجاه بر چریک‌ها مسلط شد.

با این وجود، بودند چهره‌ها و قرائت‌هایی که به موازاتِ گفتمانِ غالب، استقلالِ نظریِ خود را حفظ کردند. از گروه‌های کوچک و عمدتاً مستقر در اروپا و امریکا که نگاهی انتقادی به الگوی نظری و سیاسیِ استالینی داشتند می‌توان از جبههٔ ملی (شاخهٔ خاورمیانه) نام برد یا جریاناتی که خود را متاثر از آرای تروتسکیست می‌دانستند. مهم‌تر از همه، مصطفی شُعاعیان از برجسته‌ترین تئوریسین‌های چپ در این دوره، که به رغمِ باور به مبارزهٔ مسلحانه، از سرسخت‌ترینِ منتقدانِ لنینیسم و تاثیرپذیریِ فدایی‌ها از الگوهای غیرِدموکراتیکِ استالینی بود (شعاعیان در سالِ ۱۳۵۴در درگیریِ مسلحانه کشته شد).

هنگامی که انقلابِ ایران سر زد گروه‌های چپ دستخوشِ بحرانِ نظری در بابِ همان پرسش‌های سه گانه بودند و همین امر باعث شد نتوانند تحلیلِ دقیقی از ماهیتِ قدرت در ایرانِ پس از انقلاب به دست دهند؛ آیا لیبرال‌ها خطرِ اصلی‌اند و اینکه خرده‌بورژوازیِ حاکم خصلتِ انقلابی دارد و در برابرِ امپریالیسم می‌توان از آن حمایت کرد؟ تک ـ منبعی بودن، تکیه‌گاهِ طبقاتیِ روشن نداشتن و البته سال‌ها زیستِ چریکی، این جنبش را به یک گروهِ چریکیِ روشنفکر محدود ساخته بود و از همین رو در برابرِ یک انقلابِ توده‌ای و البته مذهبی غافلگیر شد و از همین رو نتوانست بدل به یک نیروی فشار شود و در آرایشِ قدرتِ پس از انقلاب، نقشی اثرگذار برعهده گیرد.

بی‌توجهی به نقشِ مذهب و سنت در تحولاتِ اجتماعی نیز، یکی از پاشنه‌های آشیلِ این جریان بود. در غرب، جریانِ چپ در قرنِ نوزدهم با به حاشیه رانده شدنِ مذهب سر زد در نتیجه، نقدش به مذهب مشکلی برای برقراریِ رابطه با طبقهٔ کارگر ایجاد نمی‌کرد. جریاناتِ چپ در ایران طیِ این سال‌ها، گاه با تظاهر به دین، گاه با مسکوت گذاشتنِ آن، گاه با نادیده گرفتن‌اش و گاه با حملاتِ مستقیم و از همه مهم‌تر روبنایی دیدنِ آن، نتوانستند با فعال شدنِ مذهب در ساحتِ اجتماع، موضع‌گیریِ دقیقی اتخاذ کنند. همین است که هم برای ریشه دوانیدن مشکل پیدا کردند، و هم برای مقابلهٔ با آن. خودِ این موضوع یکی دیگر از دلایلِ به حاشیه رانده شدنِ شان شد. بنابراین بحث‌های مفصلی بر سرِ موقعیتِ بورژوازی، طبقهٔ کارگر، فئودالیته، اردوگاهِ سوسیالیسم و... وجود داشت اما بر سرِ جایگاهِ مذهب با تحلیلی دقیق؟ به جز تکرارِ یکسری کلیشه‌ها خیر. (کلیشه هائی چون خرده‌بورژوا بودنِ جریاناتِ

مذهبی، مذهب افیونِ توده است و... بیژن جَزنی جزءِ نادر متفکرانِ چپِ این سال‌هاست که به این موضوع پرداخته است).

با این همه شکی نیست که گفتمانِ چپِ مارکسیستی با قرائتِ مسلطِ لنینی با کلیاتی چون ضرورت داشتنِ ایدئولوژی همچون راهنمای عمل، توجه به تضادِ طبقاتی، ضرورتِ مرزبندی با امپریالیسمِ جهانی، تکیه بر پیشگامِ انقلابی همچون کاتالیزور، توانست اثراتِ قابلِ توجهٔ "نظری" بر کلِ جنبشِ سیاسیِ علیهِ نظامِ شاهنشاهی بگذارد.

امروزه اما چنین پیداست که بر خلافِ دیروز، در بررسیِ این اثرگذاری و اثرپذیری، نوعی بزرگ‌نمایی صورت می‌گیرد. برای واکاویِ دلایلِ بی‌توجهی به مقولاتی چون آزادی، دموکراسی، توسعهٔ اقتصادی، ضرورت‌های مدنی در سه دههٔ اخیر، می‌بینیم و می‌شنویم که دلایلِ اصلیِ آن به گردنِ همان رقیبی می‌افتد که تا دیروز، غیرِ مردمی و یک اقلیتِ وابستهٔ بی‌هیچ نفوذ و پایگاهی، تلقی می‌شد. گفتمانِ چپ به قرائتِ لنینی ـ استالینی تقلیل داده شده و سپس دایرهٔ آن به کلِ جنبشِ اجتماعیِ نیم قرنِ اخیر تعمیم داده می‌شود. این نوع تعمیم دادن نه تنها غیرِ تاریخی است بلکه خود ـ خلاف است. غیرِ تاریخی است به این دلیل که، همهٔ دلایلِ ساختاری ـ فرهنگی را در این بی‌اعتنایی و بی‌توجهی به مفاهیمی چون دموکراسی نادیده می‌گیرد. خود ـ خلاف است چرا که معلوم نیست گفتمانِ چپ از چه هنگام شده است آن دیوِ مقتدری که سال‌ها همگی مَلعبه‌اش بوده‌اند بی آنکه خود خبر داشته باشد.

در غیبتِ توسعهٔ فرهنگی و ساختاری، چپ و راست و میانه، دیندار و بی‌دین همگی به هم شبیه‌اند و در یک چیز مشترک و آن تک‌الگویی است. آسیبِ اصلی این است و فقط مختصِ چپ نیست. مقصود اینکه امروز دقیق‌تر آن است که از پایانِ تک‌الگویی سخن گفت، از جمله پایانِ چپِ تک‌الگوییِ موسوم به لنینیسم و ضرورتاً از آغازِ الگوهای جدید و متکثر، از جمله در حوزهٔ رویکردِ چپ. البته اگر قرار است به دموکراسی اندیشیده شود یعنی سیستمی که در آن، گفتمانِ مسلط، شرایط و امکانِ (حضورِ) ضدِخود را نیز فراهم آورد، دستاوردهای جنبشِ چپ را نمی‌توان لااقل در دموکراتیزه کردنِ یکسری پرسش‌های بنیادی نادیده گرفت: موقعیتِ طبقاتیِ ما چیست؟ در چه مرحله‌ای قرار داریم و از چه روش‌هایی می‌توانیم استفاده کنیم برای کوتاه کردنِ راهِ طولانیِ توسعهٔ موزون و پایدار؟ سال‌ها بعد، یعنی امروز، ما همچنان داریم به این پرسش‌ها می‌اندیشیم. اینکه برای پاسخ به این پرسش‌ها چپ در کجا

قرار دارد و این بار با کدام قرائت می‌تواند پا به عرصهٔ رقابت با پاسخ‌های دیگر بگذارد البته بستگی به خیلی فاکتورها دارد، و مهم‌تر از همه اینکه، با به حاشیه رانده شدنِ قرائتِ مارکسیستی ـ لنینیستی، بر اساسِ چه تجدیدِ نظرهایی در حوزهٔ نظری قادر به حضور در عرصهٔ عملی خواهد شد.

تئوری‌های مارکسیستی در اروپا، سر منشاءِ پیدایشِ احزاب، سندیکاها و قدرت‌های سیاسیِ بسیاری شد و اگرچه در بسیاری اوقات قدرت را به دست نیاورد اما تبدیل به نیروی فشاری بسیار جدی شد و توانست قدرت‌های حاکمِ جوامعِ سرمایه‌داری را وادار به دادنِ امتیاز کند. (حقوقِ کارگران، کاهشِ ساعاتِ کار، بیمهٔ کار، مرخصی و..). مهم‌تر از همه اینکه، مارکسیسم از یک نوع سیستمِ بسته به تعبیرِ آلتوسر بدل به یک نوع رویکرد شد و بر همین اساس بسیاری از تاملات و ملاحظاتِ فلسفی و اقتصادیِ مارکس در جریاناتِ فکری و علمی و حتی دانشگاهیِ اروپای قرنِ بیستم توانست اثرگذار باشد (از مکتبِ فرانکفورت در حوزهٔ فلسفه تا مکتبِ آنال در حوزهٔ تاریخ و...). تجربهٔ تاریخیِ غرب نشان داده است که در غیبتِ گفتمانِ چپ به عنوانِ رقیبِ جدی و اثرگذارِ گفتمانِ لیبرال، این پوپولیسم است که قدرت می‌گیرد و هر دو را به حاشیه می‌راند.